

فصل هفت

سرباز یکم، ائمو سی. هکتس جونیور، به شاه براتپور، دکتر یوئینگ ج. هالیارد از وزارت خارجه، خاشم‌اھر میلزما، مترجمشان، ژنرال ارتش‌ها میلفورد اس. براملی، ژنرال ویلیام ک. کوربت، فرمانده اردوگاه، سرلشکر ارل پروئیت، فرمانده لشکر، و آجودان‌هایشان نزدیک شد.

سرباز یکم هکتس در میانه‌ی گروه اول دسته‌ی دوم گروهان بی، از گردان اول هنگ ۴۲۷، از لشکر ۱۰۷ پیاده، از سپاه نهم ارتش هوازدهم بود؛ همان‌جا، در جای خودش در صف، ماند، و هر بار که طبل‌زن به طبل بزرگ می‌کوبید، پای چپش را زمین می‌گذاشت.

فرمانده لشکر از بلندگو فریاد زد: «لشکر...»

چهار فرمانده هنگ نعره زدند: «هنگگگ...»

هوازده فرمانده گردان فریاد زدند: «گردانن...»

سی‌وشش فرمانده گروهان داد زدند: «گروهانن...»

هوازده فرمانده آتشبار فریاد زدند: «آتشبارر...»

صونودودو فرمانده دسته زیر لب گفتند: «دسته...»

سرباز یکم هکتس به خودش گفت: «هکتس...»

«ایست!»

و هکتس ایستاد؛ هپ، دو.

بلندگو گفت: «راااست...»

دویست‌وپنجاه‌وشش صدا پژواک دادند: «راست، راست، راست، راست، راست، راست...»

سرباز یکم هکتس به خودش گفت: «راست...»

«رووو!»

هکتس به راست چرخید؛ هپ، دو. و چشم توخت به چشم‌های کوچک و براق شاه براتپور، رهبر معنوی شش میلیون آدم در جایی دیگر.

شاه کمی از کمر خم شد (می‌خواد بگه مثلن تعظیم کرد، سر تکون نداد، دست تکون نداد، فقط از کمر مقداری خم شد)

هکتس تعظیم نکرد، چون قرار نبود تعظیم کند و محال بود کاری را که قرار نبود بکند، انجام بدهد؛ فقط بیست‌وسه سال دیگر از خدمتش مانده بود، و بعد کارش با ارتش تمام می‌شد و به جهنم، و بیست‌وسه سال دیگر اگر یک سرهنگ یا ستوان یا ژنرال پدرسوخته‌ای جلو می‌آمد و به او می‌گفت «به من سلام نظامی بده» یا «آن ته‌سیگار را بردار» یا «کفش‌هایت را واکنس بزن» یا همچین چیزی، او می‌گفت: «کونم را ببوس، پسر جان»، و فوری برگه‌ی ترخیص قدیمی‌اش را رمی‌آورد و توی چشمش تف می‌کرد و قهقهه‌زنان راهش را می‌کشید و می‌رفت، چون بیست‌وپنچ سالش تمام شده بود و تنها کاری که باید می‌کرد این بود که با رفقای قدیمی در هوکرز اونزویل بچرخد و منتظر چک مستمری بلزنسستگی‌اش

بماند و به جهنم، رفیق، چون دیگر مجبور نیستم مزخرفات هیچ‌کس را تحمل کنم، چون کارم تمام شده و ...

شاه با ذوق دست زد و همچنان به سرباز یکم هکتس خیره ماند؛ مردی درشت‌هیکل و سالم. فریاد زد: «نیکی تاکارو!» و بوی تند سامکلیش (همون نوشیدنی‌ای که با خودشون آورده بودن) از دهانش بیرون زد. دکتر هالیارد گفت: «نه تاکارو! سرباز.»

شاه با گیجی گفت: «نه تاکارو؟»

ژنرال ارتش‌ها براملی گفت: «چی می‌گوید؟»

هالیارد گفت: «گفت عجب دسته‌ی خوبی از برده‌ها هستند.» دوباره رو به شاه کرد و انگشتش را جلوی مرد کوچک و تیره‌پوست تکان داد. «نه تاکارو. نه، نه، نه.»

خاشم‌هر هم گیج به نظر می‌رسید و کمکی به هالیارد نکرد تا موضوع را روشن کند.

شاه به خاشم‌هر گفت: «سیم کولا تاکارو، آکا سان سالت؟»

خاشم‌هر شانه بالا انداخت و پرسشگرانه به هالیارد نگاه کرد. «شاه می‌گوید، اگر این‌ها برده نیستند، پس چطور وادارشان می‌کنید این‌طور منظم و بی‌چون‌وچرا فرمان ببرند؟»

ژنرال ارتش‌ها براملی با خشونت گفت: «وطن‌پرستی، وطن‌پرستی، لعنتی.»

هالیارد گفت: «عشق به کشور.»

خاشم‌هر به شاه گفت، و شاه کمی سر تکان داد، اما حالت گیجی از چهره‌اش نرفت. با تردید گفت: «سیدی با -»

کوربت گفت: «ها؟»

خاشم‌هر ترجمه کرد: «با این حال -» و خودش هم به اندزه‌ی شاه مردد به نظر می‌رسید.

بلندگو فریاد زد: «چیپ -»

«چیپ، چیپ، چیپ، چیپ، چیپ...»

هکتس به خودش گفت: «چیپ.»

و هکتس به این فکر کرد که این آخر هفته، وقتی بقیه مرخصی می‌گیرند و بیرون می‌روند، او قرار است به خاطر اتفاقی که صبح در بازدید افتاده بود، در پادگان تنها بماند؛ بعد از آن‌که زمین را تی کشیده و با آب‌جمع‌کن پاک کرده بود، پنجره‌های کنار تختش را تمییز کرده بود، پتوهایش را سفت و صاف کرده بود، مطمئن شده بود تیوپ خمیردندان سمت چپ تیوپ خمیر ریش است و سر هر دو تیوپ به طرفی است که رو به راهرو نیست، و لبه‌ی جراب‌های لوله‌شده‌اش در صندوقچه‌اش رو به بالا است، و ظرف غذا و لیوان غذا و قاشق و چنگال و چاقو و قمقمه‌اش برق می‌زنند، و تفنگ چوبی‌اش واکس خورده و بخش‌های فلز‌نمایش سیاه شده بود، و کفش‌هایش واکس خورده‌اند، و جفت اضافه‌ی زیر تختش تا بالا بند شده و گره خورده، و لباس‌های روی چوب‌لباسی‌هایش به این ترتیب‌اند: دو پیراهن، زیتونی ارتشی؛ دو شلوار، زیتونی ارتشی؛ سه پیراهن، خاکی؛ سه شلوار، خاکی؛ دو پیراهن از پارچه‌ی جناغی؛ دو شلوار از پارچه‌ی جناغی؛ کاپشن صحرائی؛ کت رسمی یونیفورم، زیتونی ارتشی؛ بلانی، زیتونی ارتشی؛ و همه‌ی جیب‌ها خالی و دکمه‌شده‌اند، و بعد افسر بازدیدکننده آمده بود و گفته بود: «هی سرباز، زیب شلوارت باز است؛ مرخصی هم بی‌مرخصی»، و ...

«رووو!»

هکتس گفت: «هپ، دو.»

«به جلووو.»

«جلو، جلو، جلو، جلو، جلو...»

هکتس به خودش گفت: «جلو.»

و هکتس با خودش فکر کرد در بیست و سه سال آینده به کدام جهنم‌راهی خواهد رفت، و فکر کرد شاید بد نباشد مدتی از ایالات متحده بزند بیرون و برود جایی دیگر را اشغال کند و شاید در یکی از آن کشورها کسی به حساب بیاید؛ به جای این‌که در کشور خودش ولگردی بی‌پول باشد که دنبال یک هم‌خوابگی بی‌دردسر بگردد و گیرش نیاید، یا اگر هم گیرش بیاید، چیز درست و حسابی‌ای نیست؛ هرچند همان هم از هیچی بهتر است. اما به هر حال زندگی فقط خوابیدن با زن‌ها نیست به خدا آدم کمی افتخار هم می‌خواست و شاید آن طرف آب هم هم‌خوابگی باشد و هم افتخار، و با این‌که خبری از تیراندازی نبود و احتمالاً تا مدت‌ها هم قرار نبود خبری باشد، باز تفنگ واقعی و فشنگ واقعی دستت بود و همین خودش کمی افتخار داشت، و بی‌تردید از رژه رفتن با یک تفنگ چوبی بزرگسالانه‌تر (مردانه‌تر / جدی‌تر) بود، و بدجوری دلش می‌خواست یک درجه‌ای هم داشته باشد، اما خودش می‌دانست آی‌کیویش چند است و بقیه هم می‌دانستند، مخصوصاً ماشین‌ها، و بنابراین تکلیفش برای بیست و سه سال دیگر روشن بود؛ مگر این‌که یکی از ماشین‌ها لامپ خلایی بسوزاند و کارت او را غلط بخواند و بفروشدش مدرسه‌ی افسری، و این جور چیزها گاهی اتفاق می‌افتاد، و مگر مالک‌هی پیر نبود که کارت خودش را گیر آورد و با یخ‌شکن دست‌کاری‌اش کرد تا ماشین‌ها فکر کنند برای یک ترفیع حسابی صلاحیت دارد، اما در عوض، به خاطر این‌که بیست و سه بار سوزاک گرفته بود، محدود به پادگان شد و بعد هم منتقلش کردند به دسته‌ی موزیک، به عنوان نوازنده‌ی ترومبون، در حالی که حتی نمی‌توانست آهنگ «Hot Cross Buns» را سوت بزند؛ و با همه‌ی این‌ها، باز صد بار بهتر از این بود که آدم سر از ریکز و رکیس لعنتی دربیآورد، نگرانی خاصی هم نداشت، لباسش هم بد چیزی نبود؛ فقط شلوارها باید زیپ می‌داشتند و فقط بیست و سه سال دیگر مانده بود تا بتواند برود جلو یک ژنرال یا سرهنگ پدرسوخته یا چیزی شبیه آن و بگوید: «کونم را.»

«مارش!»

طبل بزرگ گفت: «بوم!» و پای چپ هکتس پایین آمد، و همراه آن بهمن عظیم آدم‌های فرمان‌بر به حرکت درآمد.

شاه، بالاتر از سروصدا، به خاشم‌اهر گفت: «تاکارو.»

خاشم‌اهر سر تکان داد و با لب‌خند موافقت کرد. «تاکارو.»

هالیارد با نراحتی به ژنرال ارتش‌ها براملی گفت: «من چه غلطی باید بکنم؟ این مرد هر چیزی را که می‌بیند با معیار کشور خودش می‌سنجد، و کشور خودش هم لابد یک خراب‌شده‌ی تمام‌عیار است.»

شاه گفت: «آمریکا واگا بونا، نی هوری مانکو سلیم دا واگا دینکو.»

هالیارد بی‌حوصله گفت: «حالا دیگر چی به جانش افتاده؟»

خاشم‌اهر گفت: «می‌گوید آمریکایی‌ها تقریباً همه‌چیز را در دنیا تغییر داده‌اند، اما جابه‌جا کردن هیمالیا از تغییر دادن ارتش آسان‌تر است.»

شاه برای سربلانی که دور می‌شدند دست تکان می‌داد. «دیبو، تاکارو، دیبو.»